

سیلتر
از
استخوان



MIX
papier aus verantwor-
tungsvollen Quellen
FSC® C019863

نشان استاندارد کاغذ بالک سوند

سرشناسه: سناپور، حسین، - ۱۳۳۹
عنوان و نام پدیدآور: سپیدتر از استخوان / حسین سناپور
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری: ۱۱۶ ص.
شابک: 978-600-229-549-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ س ۲ / ۸۰۹۸ PIR
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۳ تا ۸
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۹۳۱۷۶۱



حسین سناپور

سیلتر از استخوان



cheshmehpublication



telegram.me/cheshmehpublication

www.cheshmeh.ir

رده‌بندی نشرچشمه: ادبیات - داستان ایرانی - رمان

سپیدتر از استخوان

حسین سنایور

لیتوگرافی: هماگرافیک

چاپ: دالامو

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشرچشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۱- ۵۴۹- ۲۲۹- ۶۰۰- ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشرچشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی کورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.

تلفن: ۹۰- ۴۴۹۷۱۹۸۸

کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی آرن:

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، نرسیده به بزرگراه نیایش، خیابان حافظی، نبش خیابان فخارمقدم.

مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲.

سپیدتر از استخوان

دودم ول می شود توی تاریکی. کم رنگش می کند. شکل کج و معوجی
توش درست می کند. آبستره. بی نظمی محض. درازی کاج ها شب را
تاریک تر می کند. تن هایی تاریک و لخت، با کله هایی رگه رگه، پخش توی
تاریکی. شیارهای تاریک مغز، توی سفیدی. سفیدی اش پخش می شود
روی سیمان تاریک. می توانم بپریم. بپریم توی شب و خیال کنم هیچ وقت
تمام نمی شود. می دانم همان جاست. همان زیر. می خواهد من هم باشم.
پام را آن ور آویزان کنم، بعد خودم را ول کنم و پایین بروم. عصب ها یک آن
تا نهایت درد کشیده می شوند و تمام. اگر خودم را درست بیندازم. بعد
دیگر به هیچ جا نمی رسم. توی شب می روم همین طور. این قاب نگاه ام
داشته. چی فاصله ی من است با شب، با آن پایین؟ با سیمان قطعه قطعه، و
علفی که می دانم از لابه لاش زده بیرون. بس که تماشاش کرده ام. همیشه
فاصله همین قدر است. چون یک دیوار فقط فاصله بود. سوفیا پشتش.
همیشه باید می بود. خیالات کودکانه ی من این طور می گفت. حالا می شود
آن پایین باشد. همان زیر درخت ها. می گوید بیا! بیا! انگار پشت این شب

ایستاده باشد. پشتِ همین نازکیِ شب. می‌گوید بیا پیشم. می‌گوید از دیوارها خلاص نمی‌شویم. دست‌هاش نازک، ملایم. صورتش مثلِ آب. «تو بچه‌ی منی!» «نه، من بچه‌ی مامانم. بچه‌ی بابا هم نیستم.» «اما من، من ننگه‌ات می‌دارم؛ مگر نه؟ مامان ننگه‌ات می‌دارد؟ نه.» نه. نمی‌شود فهمید. من بی‌خواب و ترسیده توی تختم. او آمده، از گریه‌ام، و نشسته بالاسرم روی تخت. موهاش را می‌زند پس سر. «ترس!»

پیشم بودی. و من نمی‌ترسیدم. حالا آن‌جایی. مثلِ همین کاج، که فرقی با شب ندارد. که هیچی‌اش پیدا نیست. جز رگه‌رگه‌هاش و بوی تلخش. بوی ترشیده‌گی و تمام شدن. این بوی توست که با آن است. من هم با آن یکی می‌شوم. بو می‌شوم فقط. منتشر می‌شوم زیرِ همه‌ی درخت‌ها. کسی دارد زار می‌زند توی تاریکی آن پنجره‌ها. اشباحِ نازک و کم‌رنگ. توی تخت‌خوابش؟ اگر تختش را ببیند، بیشتر از هر کس، بیشتر از هر چیز، و از هم خسته باشند. تخت‌خواب بیشتر تا او. شبِ پنجره‌های دیگر چی، که رو و کنار هم توی هوا مانده‌اند؟ روز که بیاید، حلول می‌کنند در جسم‌شان. نه حالا که با تاریکی یکی شده‌اند. فرو رفته‌اند در عمقش. و حتماً کسی توشان زل زده به تاریکیِ سقف.

باز دودی‌اش می‌کنم. شکل درست می‌کنم توی بی‌شکلیِ یک‌دستش. نمی‌شود همین جور آدم‌ها درد بکشند. بیایند سراغ ما، که یک جایی از چرخ‌دنده‌شان را درست کنیم. تیک‌تاکِ قلبی. بی‌روح. سروصدا فقط. می‌خورند. چیزی ندارند که بشود حسش کرد. بشود دست کشید روی پوست‌شان و یک‌دفعه چیزی آن زیر جابه‌جا شود. بگویی رفت و خودش را قایم کرد یک جای دیگر. از خجالت، یا از نازکیِ روح. نیست. من هم نیست می‌شوم. امشب یا یک شب دیگر؟ باید بدانم. باید به‌ام بگویم

سوفیا. سوفیا که زیر تاریکی درخت، یا یک تاریکی دیگر قایم شده. منتظر من است؟

تن من روی این قاب است. از زیر قفسه‌ی سینه. نیمی‌اش توی تاریکی بی‌انجام است. نیمی‌اش توی خالی این اتاق. صدام می‌زنند. می‌دانم. همین حال است که صدام بزنند. تا بگویند پیر، یکی صدام می‌زند. بگو پیر، تا ببینی. بگو!

همه‌همه است فقط. و صدای تو توش نیست. هر چه هم گوش بدهم. فقط همه‌همه. از دور؛ از خیابان و شاید خانه‌ها، شاید بیمارها. ناله‌هایی که به گوش نمی‌رسند، اما دور ویر ما می‌مانند. جایی نمی‌روند. همین خوب است، که چیزی تکان نمی‌خورد، جز ذهن من، که توی تاریکی ساکن دست‌وپا می‌زند.

«تو می‌دانستی دکتر مفخم می‌خواهد امشب تخت ۳۴ را عمل کند؟»
صورت‌م را از شب می‌چرخانم به اتاق و نور سفید و فرزاد، که از چهارچوب در می‌آید تو. می‌نشیند روی مبل. دست می‌برد به کتری. انگار یک دقیقه‌ی پیش بود که تند رفت تا به تخت ۲۰۳ که فکش را عمل کرده، سر بزند.

«آره.»

انگار چیزی دستش را توی هوا نگه می‌دارد. چیزی از جنس گنگی و گيجی شب. چشم‌هاش روبه‌من مانده. حرف هم توی گلوی من. همه‌چیز ساکن. توی همه‌چیز و همه‌جا هست. کاری‌اش نمی‌شود کرد. همین را نمی‌فهمند. نه فرزاد، نه بقیه. سوفیا باید باشند تا بفهمند.

«پس چرا هیچی نگفتی به من، از سرِ شب تا حالا؟»

«نمی‌دانم. شاید یادم نبود.»

«می دانستی که من هم باید دستیارش باشم؟ می دانستی دیگر. کار تخت ۳۴ هم که ساخته شد، گزارش دروغی کوفتی را من باید به جای او امضا کنم و شریک عزراییل باشم، نه تو. جواب خانواده اش هم که با من است. آقا شنگول است و دهانش بو می دهد و نمی تواند جواب گشتن آدم ها را بدهد.»

«مفخم کارش خوب است.»

«آره، بیشتر از هر جراح دیگری به عزراییل کمک کرده.»

نگاهش می کنم. شاید تا از جوش و تاب بیفتد.

می گوید: «خب، این جوری نگاهم نکن. می دانم بیشتر از همه هم جراحی های ناممکن کرده و آدم ها را نجات داده. از کشتن که نترسی، همین هم می شود خودبه خود. این یکی را مطمئنم جان در نمی برد. من که نمی مانم. شریک آدم گشتی اش نمی شوم.»

«ول شان کن. همه شان خسته اند.»

دهانش بسته می شود. دیگر چیزی جُنبان توی اتاق نیست. دو چین عمیق کنار دهانش و چشم های تلخش پُر از مرگ اند. حالا تکان می خورد و دست هاش آب جوش را می ریزند توی لیوان. شُرشر آب جوش و بخارش تمامی ندارد. می ریزد و پایین می رود. داغ می شوم. نمی دانم چرا. نسکافه توی لیوانش می چرخد و می چرخد. ذهن من هم شروع می کند به تکان خوردن. مفخم آدم می گُشد هر چند وقت. راست می گوید. و دوست دارد یکی کنارش باشد همیشه. وقتِ عمل باهاش درد دل کند، از زنش و کارهاش، پسرِ درس نخوانش، که تا حالا بیشتر از ده تا ماشین داغان کرده توی خیابان های تهران. بعد هم کار را بسپرد دستِ دستیار و بگوید دوست ندارم رزیدنت ها مدام بترسند از جراحی. به من هم می گوید رزیدنت.

دوباره اتاق ایستاده و دهان فرزاد تلخ است و بسته.

می چرخم طرفِ شب. پهن و صاف دو طرفم رفته. چسبیده روی صورت، تنم. از همین جا تا روی دیوارِ بلند بیمارستان و تا آن ساختمان‌های شب‌چی و بلند.

«بس کن! چه قدر سیگار می‌کشی؟ خفه نمی‌شوی؟»

صدایش را می‌شنوم. خودش حالا جایی پشتِ سرم گم است. همین‌طور است همیشه. گم که باشی، بیشتر دیده می‌شوی.

«من که نمی‌مانم، گفته باشم. خودت می‌دانی باهاش. می‌دانی که؟ من نباشم، تو را با خودش می‌برد. دلخور نشوی. تو که برات مهم نیست. مگر نه؟ هان، مهم است؟ تو هم که رزیدنت نیستی. چیزی نمی‌افتد گردنت. نه گزارش و نه امضا و هیچی. آه! یارو برود اتاق عمل ترتیبش داده است. خودم را به خطرِ دشمنی دکتر مفخم انداختم و به خانواده‌اش گفتم تو مورش چسبیده به آئورت، نمی‌شود بی‌خطر جداش کرد. اجازه‌ی هر کار می‌دهید بدهید، جز عمل. چرا نمی‌فهمند؟ فقط چون مفخم جراح است و ما نیستیم؟ نمی‌فهمند هیچی. خیال می‌کردم ما به‌شان نزدیک‌تریم. ما دستیار عزرائیل‌ایم، نه بیشتر، نه بهتر.»

دوباره می‌چرخم و باز برمی‌گردم به اتاق. می‌روم می‌نشینم روبه‌روی فرزاد، روی صندلی دسته‌داری که چرمش چسبیده به تخته‌های کف. من همین حالا مثلِ آن شده‌ام؛ تنم خالی شده. «خب، نمی‌خواهند تصمیم مرگ و زنده‌گی شوهر و پدرشان دست خودشان باشد. می‌خواهند بیمارشان اگر مُرد، بتوانند گریه‌وزاری‌شان را بکنند و برگردند سرِ زنده‌گی‌شان. مفخم می‌داند و وجدانش.»

«وجدان؟ مفخم؟ افتخارش به این است که کشته‌هاش کمترند از

نجات یافته‌هاش. باور می‌کنی این را می‌گفت و می‌خندید؟ خب، عزرائیل مگر غیر از این است؟ گفت هر شب هم همین‌ها را می‌شمرد و بعد می‌خوابد.

«ولش کن!»

«خودش می‌گفت وقتی از پس زنم و پسرَم بر نمی‌آیم که فلان آدم را نیاورند خانه، یا باهاش نروند سفر، می‌آیم این‌جا و تلافی‌اش را سرِ روده و شکم مریض‌ها درمی‌آورم. می‌بینی؟ می‌گفت هر جاکم می‌آورد، می‌آید برای یک عمل دیگر.»

«آره، به من هم می‌گفت چون خوابش نمی‌بُرد، می‌آید. ول کن. سربه‌سرت گذاشته. بگذار آدم‌ها کارشان را بکنند. بگذار اختیارشان را بدهند به مفخم، یا هر کی.»

می‌خندد فرزند، تلخ، عصبی. «مسخره است. بی‌معنی است این‌ها. آدم‌ها واقعاً این جور می‌اند؟ خودت هم همین جوری؟»

ذهنم می‌ایستد. منگ. خودم و کلماتم ول می‌مانیم توی خلأ. سوفیا نیست که. «گمانم همین‌طورم.»

«یعنی تو هم می‌چسبی به دکتر مفخم، یا یکی مثل او، تا خودت را راحت کنی؟ مثلاً رئیس؟»

«این‌ها نه. یکی توی سرِ خودم. آن‌که آخرش ترتیبم را می‌دهد.»

«کله‌ی خودت را ول کن. درِ وری نمی‌خواهم بشنوم. همین حالا و همین امشب کلی فکر و خیال دارم خودم. من فقط می‌بینم این آقا هفته‌ی ۳۰ نفر را می‌برد اتاقِ عمل و بعضی را می‌فرستد بخش و بعضی‌شان را سردخانه، اما از همه‌شان میلیونی پول می‌گیرد و هی دارد توی این بیمارستان و آن بیمارستان سهام‌دار می‌شود. تازه قرار بود تو هم به

خانواده‌ی همین یارو تخت ۳۴ بگویی. گفتی به‌شان اصلاً؟ نگفتی دیگر. من می‌شناسمت. پای هیچی نیستی. فقط خودت هستی و خودت و آن چیزهایی که توی کله‌ات هست و هیشکی نمی‌فهمدشان.»

شیشه‌ی نسکافه را برمی‌دارم. کی نصف شده؟ یک هفته شد خریدمش؟ همه چیز همین جوری است. جلو چشم‌ت دارند اتفاق می‌افتند، اما نمی‌فهمی چه‌طور. می‌گویم: «زنش از من هم پرسید. گفت حرف‌های تو را. گفتم دکتر خوبی هستی. گفت کی از این وضع خلاص می‌شویم. گفتم این عمل خلاص‌تان می‌کند. گفت خدا عمرتان بدهد.»

«چی؟»

«شیوا هم زنگ زد. گفت زود به‌اش زنگ بزنی.»

«چی؟ نفهمیدم؛ خلاص‌شان می‌کند؟ وای! یکی دیگر از آن خُل‌بازی‌های شاهکار تو!»

نگاهش می‌کنم. باز لیوانِ توی دستش مانده توی هوا. هیچ چیز نمی‌توانیم بگویم. انگار گیر کرده‌ایم توی آن خلأ.

می‌گویم: «شش ماه است از این بیمارستان به آن بیمارستان می‌روند. نه کسی جرئت می‌کند عملش کند و نه درست به‌شان جواب می‌دهند. خُب چه کار کنند مریض‌شان را؟»

«هیچی! آقا اصلاً ما دکتر و کُوفت نیستیم. ولش! فقط اگر من زدم یکی را ناکار کردم، بدان چه‌طوری شد. دکتر مفخم نه‌ها! هر کی. زیر عمل، پای منقل، با ماشین! آقا اصلاً صاف هم که باشی، اهل دود و کشتن و هیچی هم که نباشی، باز همانی، همان جایی. توی گُهی. فرقی نمی‌کند. فقط دکتر مفخم بیمارستان دارد و ما یک آپارتمانِ اجاره‌یی. دائم هم می‌رویم از این سفارت به آن سفارت، که آقا، جان مسیح یا هر کس‌تان، یک گرین‌کارتی، چیزی، بدهید به ما و ما بیاییم آن‌جا و فقط این قیافه‌ها را ببینیم. همین!»

«چیزها ساده نیستند. ساده اتفاق نمی‌افتند. آن آدم شش ماه است مُرده. دیگر نمی‌کشد.»

دست‌هاش را می‌کشد به هم، که انگار بگوید تمام. «همین و همین دیگر! هان؟ ما هم عزرائیل ایم دیگر؟»

«یک چیزی مثلِ دستیار عزرائیل. یا اصلاً خودِ بخیه! که یک زخم را ببندیم موقت. همین.»

«نه بابا! یک دفعه بگو چسبِ زخم!»

نگاهش می‌کنم. «آره.»

اتاق ایستاده. او هم ایستاده، با چشم‌های خیره. حتماً باید چیزی می‌شد تا این‌طور می‌شد. من می‌توانستم این‌طوری‌اش کنم. خودش این‌جور می‌گفت، که کسی دیگر نمی‌تواند. شیوا را نمی‌دانم. خودش می‌گفت او هم نمی‌تواند. من آن روی همه‌ی این چیزها بوده‌ام برایش.

«توی سینما با این دختره چه کار کرده بودی پریشب؟ نمی‌خواستم اصلاً حرفش را بزنم. خودش هم گفت نزن. اما نمی‌شود.»

«به عمل تخت ۳۴ ربط دارد؟»

«نه. ربطی به آن ندارد. به کارهای تو ربط دارد. چه کارش کرده بودی؟»
«هیچی. اصلاً.»

«دست را نگرفت؟»

«وسطِ فیلم، چرا.»

«پس چرا تو نگرفتی؟ چرا دستت را همان‌طور روی دسته‌ی وسط نگه داشتی؟»

«باید می‌گرفتم؟»

«نباید؟»

«برای چی؟ ما چه... چیزی باهم نداشتیم که.»

جلو سینما که دیدمش لبخند زد و گفت: «اگر نشانی‌ات را می‌دادی می‌آمدم دنبالت.» خندید. گفتم: «خودم ماشین دارم. کوچی بالایی گذاشتمش.» گفت: «اما من ندارم!» و باز خندید. من فقط نگاهش کردم. لب‌هاش جمع شد و بسته شد. گفت: «ببخشید.» چیزی نگفتم. فهمید خودمانی نیستیم. بلیت گرفته بود از قبل. رفتیم تو. فرزاد ساکت است و دارد با دهان بازمانده‌اش نگاه می‌کند. توی تاریکی دیدم که هی وول می‌خورد. انگار به فیلم نگاه نمی‌کرد. هی برمی‌گشت و به‌ام خیره می‌شد و دوباره رو می‌کرد به پرده. لب‌هاش را می‌جوید. خم شد و با صدای آرام گفت: «از فیلم خوشت آمده؟» گفتم: «چیز خاصی نیست. باید بیاید؟ نگاه می‌کنم فقط.» گفت: «آخر بد جور خیره شده‌ای به‌اش.» چیزی نگفتم. بعد دستش را گذاشت روی دستم. دسته را بیشتر چسبیدم. منقبض، زیر گرما. و همه چیز توی تنم سفت شد، بی حرکت شد. می‌خواستم بلند شوم و بیایم بیرون. می‌گفتم حالا، حالا بلند می‌شوم. اما نشسته بودم همان‌طور. برداشت.

حالا به دهان باز فرزاد نگاه می‌کنم و می‌خواهم چیزی بگویم، یا بگویم. نمی‌شود. هیچی جز دهانش نمی‌آید توی ذهنم. چیزی هم تکان نمی‌خورد تا سرم را به هواس بچرخانم.

بعد دستش می‌آید دستم را می‌گیرد. دستم خشک. دستش داغ. گفت دست‌هات سرد بوده. راست می‌گفت. سرد سرد است. نکند شده‌ای رو بات و به جای غذا پیچ و مهره می‌خوری؟

«سرما بهتره.»

«از چی بهتره؟»